



گزیده اشعار
عبد الرحمن پژواک

کابل ۱۳۶۹

نشر کرده انجمن نویسندگان افغانستان

الديار
لأرض

٤٥

٢

٤٦

گزیده اشعار عبدالرحمن پژواک



سال ۱۳۹۹

نام کتاب : گزیده اشعار عبدالرحمن پژواک
گرد آورنده: متین اندخویی
مهمتم : شکریه ندیم
تیراژ : ۲۰۰۰
سال : ۱۳۶۹
نمبر مسلسل انجمن نویسندگان: ۱۹۴
محل چاپ : مطبعه دولتی

شماره ثبت ریاست نشرات وزارت اطلاعات و کلتور ۳۸۰

وصیتی است ز پیر مغان جوانان را
 که بی شراب نمایند نو بهار را
 از آن بهار چه حاصل که آید و گذرد
 خراب با ده نه یابد مدا م یا ران را
 غنیمت است دو روزی به گردهم گشتن
 که اعتبار نباشد دو روز دوران را
 دمی که سر بکشی جام را به یاد کسی
 ز هر چه جمع کنی خا ط — پریشان را
 گذشت دور جوانی و نشد که شبی
 به پای ساقی مهوش فدا کنم جان را
 بیار با ده که از روز گار میترسم
 مباد تلخ کند عیش میگسار را
 سعادت بی ازین نیست در جهان ((پژواک))
 که از دل تو برو ن آور ندارمان را

ای سینه به که دا من صحرا کنم ترا
ای دیده بهتر است که در یا کنم ترا
ساقی بیا که چشم تمنا برا ه تست
از خود برا که خوب تما شا کنم ترا
باشد شبی که بخت مرار هنمون شود
ای آرزوی گمشده پیدا کنم ترا
تا کی نهفته دار مت ای عشق سو ختم
ای راز سر به مهر هو یدا کنم ترا
(پژواک) فارغی تو ز اندیشه ها همه
فارغ اگر ازین دل دانا کنم ترا

شد مد تی که باده نه نو شیده ایم ما
 چشم خرد به خویش نشو شیده ایم ما
 صد ها هزار شکر که یک بار از هزار
 جوری که دیده ام نه خرو شیده ایم ما
 قطع امید برد ل دا نا نبو دسهل
 باری گمان مبر که نکوشید ایم ما
 پندم مده که دست ز دا من بدارمش
 جز حرف دل گهی نه نبو شیده ایم ما
 هر کز به تن قبا زر افشا نکرده ایم
 یعنی لباس غیر نبو شیده ایم ما
 پژواک ما شراب و خلیل است آفتاب
 دریک خمزما نه نجو شیده ایم ما

دور من است امشب بیا، ساقی بگردان جام را
 تاطعنه بر گردون زخم، تسخیر کنم ایام را
 اول مرا بیهوش کن آنکه بر و خا موش کن
 این طبل بی هنگام راوان هرزه مرغ بام را
 مهتاب را اگر خیره شو، خورشید را اگر تیره شو
 بر نورو ظلمت چیره شو، کن محو صبح و شام را
 سازو طرب آغاز کن و آن کهنه خم را باز کن
 آنکه بیا آغاز کن این رند در دآشام را
 اسکندر و آیینه شد این داستان پیرینه شد
 بر ما بخوان افسانه جمشید را و جام را
 در گیسو دار زنده گئی هر یک شکار دیگر است
 بهرام گوری را گهی، گوری گهی بهرام را
 امید اظمهار جنون ممنون این نوروز نیست
 از هر بهاری دا شتم این آرزوی خام را
 بگزار تا غوغا کنم این شهر را رسوا کنم
 محکوم استهزا کنم این کتله خودکام را
 آن عقل عالم را که وی زد طعنه بر عشاق دوش
 بنشانم و پر سم زوی معنی ننگ و نام را
 آن گه اگر را ضعیف شوی تمکین کنی قاضی شوی
 روشن کنی بر مردمان فرقه حق و او هام را

چون هردو را میزان کنی حکم یکی نادان کنی
آن مرده گمنام را ، یا این زنده بدنام را
آغازو اینجا می اگر مجبور باشی داشتن
آغاز را تقدیر کن مقدور کن انجام را
از بنده گی نفرت چرا تلعین این ذلت چرا
شیطان کنی لعنت چرا ؟ در هم شکن اصنام را
رنجی ندا ند آسمان کش من نبردم بار با
اما ندادم ره به خود تو هیــــــــــــن استرهام را
اندر پی سعدی شدن بیبا کی پژواک نیست
چون کود کی در پی فتاد آن پیردزد آشام را

زخا مه حر به به دست جها ن کشای من است
جها ن مسخر طبع سخن سرای من است
همین که هیچ گنه نزد ما گناه نبود
گواه مشرب آزاد بی ریا ی من است
نه میر میم ز شیطان اگر چه مردود است
از آن لحاظ که راننده اش خدا ی من است
منم مقیم خرابا ت اگر کسی يك بار
گذشته است از این کو چه آشنای من است
زخود برو ن شد نم در سرا غ گمشده است
که جستجوی وی اندر خود ی ورای من است

شراب در سرم و دوست در کنار من است
بیار باده که امروز روزگار من است
خدای داند و من دانم و ندا ندکس
که عشق کار من و می کشی شعار من است
به چشم مست تو ساقی که امشب این دل مست
چو آرزوی تو بیرون از اختیار من است
پیاله راز کف از مینهم نشسته هشیاریست
که مرگ منتظر نو بت خمار من است
همین که باده نهان میکشم ز قاضی شهر
نشانه ز جنون های آشکار من است
چو گل نشسته در آتش گذشت عمر مرا
در انتظار خزا نی که نو بهار من است
اگر چه بر همه عالم نهفته می گیریم
رهین خنده خویشم که پرده دار من است

روز گاری شد که گرد ماهوانگر فته است
 دل پیام وصل اورا از صبا نگر فته است
 تا توفتی از برم ای سا قی بزم وصال
 جام خالی را کسی از دست مانگر فته است
 عمر ها شد چشم ما بر چشم مستی و انشد
 سا غری از دست مستی دست مانگر فته است
 گر بهار ما گلستا نی ندا رد باک نیست
 برگ سبزی را کسی ز یمن بینوا نگر فته است
 دل سزاوار ملا مت ها ست اما چاره چیست
 دانش ما بر کسی هرگز خطا نگرفته است
 گر چه خود پڑوا ک جز عکس صدایی نیستیم
 هیچ کو هی نیست کز ما یک صدا نگر فته است

دلہم افسردہ اگر ذوق تپید ن باقیست
پای وا ما ندہ اگر شو ق دویدن باقیست
بہ تونز دیک شد ستم دل دیوانہ ولی
آنچه با قیست ہمین فیض تپیدن باقیست
آنچه باقیست میان من و تو — امیدانی
امشب ای ما ہ در آغو ش کشیدن باقیست
مغتنم دار می را کہ در آغو ش منی
کہ ازین شب نہ بہ جز هیچ دمیدن باقیست
میفر ستم بہ تو ((پڑواک)) د لی را کہ زتست
دردل نا لہ ام امید شنید ن باقیست

مطرب بزن که را مشو دستانم آرزوست
ساقی بده که باده فرا و نم آرزوست
رسوایی خردنتوا نم دگر کشید
آب رخی میانه مستانم آرزوست
تا بر درم به یاد تو اش صد هزار باد
هر لحظه صد هزار گر یبا نم آرزوست
عشق من آن که هیچ به کسی دل نه داده ام
تا هیچ آرزو نکنم آنم آرزوست
از خنده های هرزه چو گل خا طرم گرفت
چون شبم آه و گریه پنجا نم آرزوست
ای اختر فلک به خود اروا گذاریم
یک لحظه عیش خواب پریشانم آرزوست
تا کی توان گریست بر این بام های پست
چون ابر سیر کوه و بیابا نم آرزوست

دیگر امیدی مرا از گردش ایام نیست
 زنده ام تا بنگرم کاین بیم صبح و شام نیست
 آسمان داند که گر بگیریم از بد اختری
 گریه های زار من زائیده او هام نیست
 داد می خواهم نه پنداری که زاری میکنم
 نعره پرورد من فریاد استر حام نیست
 آرزوی نا بهنگامیست اما چاره چیست
 گریه دل جز آرزوی مرگ ناهنگام نیست
 ریخت برگ و بار ما را آسمان و کس نگفت
 در خور باد خزان این شاه پدram نیست
 از رگ یوسف و شاهان خون میکند این گرگ پیر
 هیچ رحمی در دل این دیو خون آشام نیست
 کاش با آواز دهل ظلم میسر قصیدمی
 بی سبب گفتم مرا شایان رقص اندام نیست
 دل اگر آرام میخواهی برو نومیدزی
 سینه ما بیقرار آن منزل آرا نیست
 حرف ما پژواک آواز دل پردردماست
 جز حقیقت شعر ما را منبع الهام نیست

به جای آب خدا در گلم اگر می ریخت
شراب ناب، یکی طرح خوب تر می ریخت
چه نوبهار خوشی بود آنکه ابر بهار
به پای تاك پیا می درو گم — گرمی ریخت
رفیق خوب که قدر بهار می دانست
چو ابر بیش شدی باده بیشتر می ریخت
چه خوب بود در تو به را نمی بستند
همین که ساقی ماسا غر د گرمی ریخت
گذشت آن که که به خود می حرام می کردم
تمك به سا غر من زا هدی اگر می ریخت
نداشت ارزش آتش زدن تعجب شیخ
وگر نه جای سخن از قلم شررمی ریخت
به یاد روی تو چون شمع دیده ((پژواك))
سر شك از دل شب تا گل سحر می ریخت

شام وصال بام شد و با م هم گذشت
صبح امید شام شد و شام هم گذشت
آغاز کار فکر سر انجام کار بود
انجام کار فکر سر انجام هم گذشت
دل در برم ز گردش ایام خوف داشت
چندی تپید و گردش ایام هم گذشت
سعی ره حقیقت هستی نبود و هم
گیرم که بود نو بت او هام هم گذشت
عمری تلاش معنی امید کس ددل
از خود گذشته بود ز او هام هم گذشت
چندی ز جام دور جوانی شد یمست
آمد خمار و مستی این جام هم گذشت
دوری مرا فکند به جایی کسبه عاقبت
کار دل از تو قع پیغام هم گذشت

در سر بودم یاد تو هر روز دگر هیچ
 در دل بودم یاد تو هر روز دگر هیچ
 از عمر به جز عشق دگر بهره نبردم
 بردیم بستر چند شب و روز دگر هیچ
 مه باشد و من باشم و دل با شد و ساغر
 و اندر برم آن ماه دل افروز دگر هیچ
 چون شمع ، شب عمر ز حسرت بسر آمد
 با چشم تر از گریه پر سوز دگر هیچ
 زین مدرسه درسی دگر آموخته ام من
 باز یست به اطفال بد آموزد دگر هیچ
 ((پژواک)) میندیش که غوغای دو عالم
 ساز یست درین پرده مر و ز دگر هیچ

آرزو دارم که بخت آهنگ بیداری کند
 مایاران را به هم آورده و یاری کند
 من همان مستی که بودم با شمشیر و با دوستان
 می فراوان تر کشم چون نشه بسیاری کند
 مست تر باشند یاران ز آن که دیدم سال پار
 ناصح پارینه را بینم که خمار می کند
 دوستان را مست و غلتان بنگرم خمها به دوش
 ساقی از رطل گران تکلیف سر باری کند
 مدتی شد جای مستی کار دیگر میکنم
 حیف استعداد طوفانی که معماری کند
 در خمار اندر بماند آن که داناتر بود
 بیشتر از خود بر آید آن که هشیاری کند
 آن که غافل از خودی با شد بیا مرزد خودی
 از خودی بیرون بر آید آن که خودداری کند
 دل متاعی در خور میل عزیزان چون نبود
 یوسف ما را مگر گرگی خریداری کند
 غیر عنقا در میان ما قفس پرورده گان
 نیست يك مرغی که فریاد گرفتاری کند
 بشنود پژواك اگر آواز ما را از نسیب
 كوه اگر مرد است گواز نا له خود داری کند

سایه غریبه زباده و مینا شکسته بود
بستر در انتظار و در خانه بسته بود
پای نشاط بسکه لگد کوب کرده بود
از فرش تابه عرش یکی گردیده بود
چون شعله گرم بود سر مستم از شراب
گفتی جهان در آتش رو شمن نشسته بود
او نیز مست بود پر از شو ق زنده گی
دل هم عنائ صبر ز مستی گسسته بود
لرزان تن برهنه او در کنار من
مست از خمار باده چو عهد نبسته بود

روزی که هرکرا به خودش وا گذاشتند
مارا در اختیار دل ما گذاشتند
آتش فگند و دهر به هر آشیان که بود
در آشیانه که به عنقا گذاشتند

بشکست هر چه بود در ین عهد روزگار
جز مهر غم که بردل دا نگذاشتند
ساقی مشو ملول که خوش اتفاق بود
امشب اگر مرا به تو تنه نگذاشتند

در چشم اختران نتوان خواند بی شراب
آن رازها که در دل شبها گذاشتند
بعد از هزار دور چو نو بت به ما رسید
ساغر به طاق و وعده به فر دا گذاشتند
مردان که راز خویش هویدا نمی کنند
صد معنی نهفته به ایمه نگذاشتند

موی سپید بر سر مستان من نگر
چون پنبه بی که بر سر مینا گذاشتند
رطل گران کشیدن و مستانه زیستن
بار اما نئی است که بر ما گذاشتند
دل در خور زبونی یا سس و امید نیست
آن را چرا به دست تمنه نگذاشتند
(بژواک) شاد باش که یاران به بزم خویش
جای ترا به دیده نه بیجا نگذاشتند

نه سر شتند جهان را جز از او هامی چند
 نه نبشتند بر این صفحه به جز نامی چند
 کاش و یران شود این نقش فریبده که دل
 شود آسوده ازین و سو سه ایا می چند
 ای خوش آن روز که خور شید حقیقت بد مد
 سحری چند خوش آید ز پی شای می چند
 ای خرد دور زما ز تابع تمکین نویست
 میرود و قت اگر سر نکشم جامی چند
 فیض از چرخ مجو خو شه پروین خا مست
 کس ازین خم نشود مست مگر خا می چند
 سا قیاسا غر و مینا به من بود ل بگذار
 خود میا میز به این حلقه بدنامی چند
 وعده وصل که پژواک فر بیش نخوری
 باز یی بود که گردنت به ناکامی چند

خو بان که هیچگاه به خود وای نمی رسند
 دلها ست جای شان و به دلها نمیرسند
 جز سینه نیست ما من دلهای داغدار
 این لاله ها به دا من صحرا نمیرسند
 در آرزوی آن که گهر گردد اشک ریخت
 بس قطره ها که هیچ به دریا نمیرسند
 بس دست ها که هر چه بخواهند میکنند
 اما به دا من دل دا نا نمی رسند
 دلهای نا گداخته از سوز عشق تو
 گر آب هم شوند به دریا نمیرسند
 یارب زبان آنچه بدا من رسند بخش
 این کور باطنان که به ایمان نمیرسند
 ایند م که باتو میگردد مغتنم شمار
 امروز ما همیشه به فر دا نمیرسند
 ((پژواک)) دوستان جفا بین را بهل
 این لفظ ها به ژرفی معنا نمی رسند

رمیده ام من ازین باغ آشیان دگر
 به گلستان دگر نزد باغبان دگر
 به غیر سرو که غیر از قبا نمی خواهد
 کشیده رخت ازین باغ زاستان دگر
 ستاره من و این ریسمان نمی سازد
 بریم اختر خود را به آسمان دگر
 چه کاروان عم از دل گذشت دوش که ماند
 چراغ داغ بره بهر کاروان دگر
 هزار شکر که گر خواهم از خدا، خواهم
 یکی دو دشمن در خور، نه دوستان دگر
 جواب این غزلستان که گفت استاد م
 خیال یار و گریبان و صد جهان دگر
 فلك به هرزه کند بازش از مون پڑواك
 دلی که باك ندارد ز امتحان دگر

سحرز ها تف غییم صدا رسید به گوش
 که ای به خوا ب خرد رفته این چنین بیهوش
 بگیر دست سبوی صبوع را که نشد
 کسی به سا حل امید غیر در یانوش
 به مر گ غم و سه دریابنوش و شادی کن
 میان سا حل و امید بیم دل به خروش
 سحر به خنده گشا چشم و شام قمقه زن
 به ساز يك دو سه فردا ی خوبتر از دوش
 پیاله را به صفای ضمیر بسالا کن
 دل از ریابکن ، آنگاه تا به درد بنوش
 که گر حجاب نباشد ز ابر های ریا
 توان شنید ز بالا صدای نو شانوش
 برو به سوی خرابات و باز خر، خود را
 به جای ناز خود ی جا نماز را بفروش
 ز درد در دل شبها بسوز ای ((پژواک))
 که ناگهان شود ت شمع زنده گی خا موش

بهار آمد و یاد بهار پار کنم
 چه ممکنست فرا مو ش آن بهار کنم
 بهار بود بهاری که در کنار تو شد
 اگر بهار نه آنست زان کنار کنم
 دلیکه بی تو تبا هست کجا رامیدش
 به دوری تو چه اندیشه اش به کار کنم
 من و بهار و دل و آرزوی عشق و خیال
 کجالتی که همه در رخت نثار کنم
 اگر هزار بود جان و جمله جان گرامی
 نثار زه تو هر جان هزار بار کنم
 روا مدار که ما نند مردم دنگیر
 ز دوری تو شکایت ز روزگار کنم
 و گرنه آن سر مستی که مست عشق تو بود
 بران سرم که زگر بر سر خم کنم

خواهم که شبی بروین در دامن شب ریزم
 یعنی که به چشم تر در زلف تو آویزم
 خواهی که دهمی جا می ای ساقی مه طلعت
 زان می که ز جوش و ی با نشه در آویزم
 خواهی که به رستا خیز از مستی و مد هوشی
 مخمور برارم سر هنگامه برانگیزم
 بیموده نیفتادم چون خاک به چشم تر
 تا پانخورم از کس بررویش نمی خیزم
 رقص طرب من هم بی سوز نمی باشد
 چون شده نه زینت بی بنشینم و برخیزم
 از بس که حرف دادم از صحبت مردم من
 بامردم چشم خود بی ترس نیا میزم

اندر میانه باتو چو راز نهسان نهم
 باید نخست سا غر می در میان نهم
 چون گرم شد سرم نهمش در کنار تو
 و اندیشه ها ز سر همه یکسر گران نهم
 مستی کنم چنان که دلم آرزو کنند
 دل را در اختیار تو ای دلستان نهم
 ننگ خمار دشمن نام و سر بخردیست
 رطل گران ز دست ندا نهم چسان نهم
 در گلستان دهر نرو ییده است هنوز
 شاخی که من در آن دو شبی آشیان نهم
 بگذشت زنده گانی و پژواک تکنون
 نامی نیا فتم که برین داستان نهم

باشد شبی که می به فراغت توان کشم
 جا می به زندگی سردوستان کشم
 در جام ماه خوشه پروین بیفشرم
 وان رابه سربه رغم، غم آسمان کشم
 در، ما تم دلی که ندارد جنون عشق
 يك پرده سیاه به روی جهان کشم
 امستال در بهار، جنون نمی کنم
 تا انتقام خویشتم از باغبان کشم
 در سر نو شمت هستی عالم قلم زنم
 خط فنا به صفحه کون و مکان کشم
 دنیا خراب و ما تو ازهم خراب تر—
 آنکه ترا به برز محبت چو جان کشم
 پژواک ناز میکنم از آن بهر آسمان
 تا سر بر استان نیازش توان کشم

با این دل شکسته ندا نهم چسان کنم
 تازنده گی به کام دل دوستان کنم
 گویند درو را ی تصور حقیقتی است
 اندیشه را چه خوش بود از وقف آن کنم
 هر آسمان مقام دل درد مند نیست
 جز در هوای کوی تو کی آشیان کنم
 پیر مغان که جان به قدو مشن نثار باد
 تاجان مراست خد مت او را به جان کنم
 جانی که مشیت خاک رهی بیشتر نبود
 شرم استور نه خاکره بوستان کنم
 ((پروا کم)) از به کوه مقا بل نمیشوم
 نتوان نشان هستی خود را عیان کنم

من آرزوی تخت سنکندر نمیکنم
 کاری خلاف شان قلندر نمیکنم
 از فرش تا به عرش مرا پایگه بس است
 پا از گلیم خویش فرا تر نمیکنم
 مردان زمین غیر نگر دند سرفراز
 از سایه هما به سر افش — نمیکنم
 با خون اگر وضو نکنم ، با تیممی
 اخلاص زابه خاک برا — نمیکنم
 نبود تصویری که ندارد حقیقتی
 افسانه نیست آنچه که باور نمیکنم
 چون سرنوشت خویش نوشتیم به دست خویش
 گر خویش نبود ، شکوه را ختر نمیکنم
 برکوی میفروش خرابات عشق نیست
 از جام هر کس لب خود — نمیکنم
 هر پیر مست پیر معان نیست زینهار
 هر کس که باده داد به ساغر نمیکنم
 ((بِزَوَالِ)) من به حافظ شیراز ازین غزل
 «کردم اشارتی و مکرر نمیکنم»

بر آن سرم که اگر زنده گی دوباره کنم
 ترا کشم به کنار از جهان کناره کنم
 چگونه تو به کنم در بهار از می ناب
 خدای داند و من این هو س دوباره کنم
 نخست عهد من و پیر می فرو ش آن بود
 که کردم آنچه به یکبار من هم ازه کنم
 درنگ در ره میخانه کار سا لی نیست
 به کار خیر نشاید که استخاره کنم
 مرا ز زور صبر حی ، توان سجده نماند
 نماز خویش ازین و چه بسا اشاره کنم
 به جز در آینه دلنمای خود زحیا
 مدار چشم که بر روی تو نظاره کنم
 قباب عیش شبینه از آن بی سر کردم
 که با مگه چو روی جیب خویش پاره کنم
 نیاز اجازه نداد همچو حافظم پژواک
 که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

سا قیا رطل گرا نی که ز پسا افتادم
 وقت آن نیست که یرسی که چرا افتادم
 به گناهی که گرتند مرا بود به جای
 از بهشتی که فتادم چه به جا افتادم
 همچو تیری که دو بینی به شب تارز ند
 هد فم بود کجا و به کجا افتادم
 شاد باد ای دل فغفور که منم شادم
 گسر چو چینی شکسته ز صد افتادم
 یک گل از صد گل ما وانشد و عمر گذشت
 در بهار از نظر باد صببا افتادم
 شب و صیل تو ندانم که به خاطر داری
 آنقدر مست شدم که تو جدا افتادم
 همچو سلمان چو افتاد که ناحق پڑواک
 چون زبان در دهن خلق خدا افتادم

۱۵ اردیبهشت ۱۳۴۷

مست از میخانه چشم سیاه کیستم
 گرم تر از آتش یارب نگاه کیستم
 خیمه بر مه سایه بان بر شهر بر افراشتم
 با چنین گردن فرازی گرد راه کیستم
 مدتی شد سر به درد فکر تو به مبتلاست
 من نمی دانم پیشیمان از گناه کیستم
 آنچه را مردم نمی دانند خو درسوا کنم
 بر گناه خویش یا را ن مرگواه کیستم
 منزل چون نیست درجایی که آن جا میرسم
 گم نکرده راه خود گم کرده راه کیستم
 در نهادم نیست استعداد زاری بهر خود
 جز ستمگر کس نداند داد خواه کیستم
 با همه تو میدی از انجام عمر انتظار
 چشم امیدم نمیدانم به راه کیستم
 هر بلاره یافت بر من جز بلا ی بنده کی
 زین بلا پروا که در رهن بنا کیستم

چه خوش بود که نباشد ز خویشتن خیرم
 که مست با ده بیناید کسی شبی به بزم
 اگر برای تو نبود ملو لم از این شهر
 چوبهر تست با دا به زنده گی سفرم
 گذشت عمر و چو عمر م د می بسر نگذشت
 د می که در گذرم کی به خاطرش گذرم
 گواه اشك سحر گاه می من است مدام
 رهین منت چشم ستاره سحر م
 نه کعبه داد مرا دو نه پیـــــردیر شراب
 کجارو م چو بر اند کسی ازین دو درم
 مباد خنده ز ند کس به شعر من ((پژواک))
 به پاس اشك محبت که ریخت اشك ترم

می پر سی از چه روی به صحرا گذاشتیم
 این شهر را به مردم دا نـا گذاشتیم
 بر هر چه عاقلان جها ن، سر گذاشتند
 دستور عشق بود بر آن پا گذاشتیم
 ای شهر یا ن که با خدا شهریار تان
 ما را بپل کنید ، شما را گذاشتیم
 با ما نیا مدید که از خو د برون شویم .
 از خود برون شو یم و به تنها گذاشتیم
 موج قنا عتم ز سر خشک و تر گذشت
 کان و گهر به خا ک و به در یا گذاشتیم
 پڑوا ک زور گفتن حق را نداشتیم
 اینکار رایه قدرت ایما گذاشتیم

از من به جز یکی دل پراز هو س مخواه
خواهی هو س به جز دلم از هیچ کس مخواه
آن نغمه ها که دو ش شنید ی زمن به باغ
ای باغبا ن کنون توز مرغ قفس مخواه
بر خود ستم مکن ز قبول ستم زغیر
چون خود ستم به خود کنی فریادرس مخواه
گر باز بگذرد همه زانانکه د ر گذشت
عمر گذ شته راز خدا باز پس مخواه
پژواک زنده گی اگر نیست زینهار
از خضر آب باز مسیحا نفس مخواه

ساقی افسرده دلم رطل گران دگری
 خم شد از غم تن من بار گران دگری
 آرزو یست مراسا ده و اما مشکل
 که بسازم به دل خویش جها ن دگری
 کاش میزاد به شکل دگرم مادردهز
 به مکان دگری یابه ز ما ن دگری
 پیر عشقیم زد از آن وجه بروسیلی سخت
 که خجالت نکشم پیش جوان دگری
 تا که در شعر اثری هست نگوید ((پژواک))
 قصه عشق کسی را به ن با ن دگری

شنیده ام که سکندر شهنشاهیونان
 چو بست بهر جها تگیری از غرور میان
 چو کرد ز یروز بر سر زمین دارا را
 بران بشد که به دست آر داریانارا
 کشاید این در فولاد را به پنجه زور
 نماید از ره افغانستان به هند عبور
 خبر نبود که این مملکت عدو سوز است
 خد نک چله پکتینیا ن جگر دوز است
 خلاصه اینکه چهل ماه ماند سرگردان
 پی حصول مرام همچو آسیابی نان
 چوما درش خبر فتح هند را شنید
 ز حال ابتر فرزند در هرا س افتید
 نوشت نامه که ای نور دیده مادر
 یگانه فاتح گیتی گشای ، اسکندر
 چرا به هند نرفتی چو در میان افتاد
 ستاره توو یا اینکه آسمان افتاد
 من و ارسطو و اعیان ملک حیرا نیم
 که جاست راه حقیقت که ام سو رانیم
 سکندر از سر خبرت به مشورت پرداخت
 سوال ما در خود را به ما در انداخت
 نوشت نامه سکندر که ای فدای تو من
 سکندر همه یکذره خاک پای تو من

سوال سخت ترا میدهم جوا باینون
 ولی نه آن که به خط کتابست و مضمون
 برای يك دو سه هفته ز راه مهمانی
 روانه شد به حضورت سسران افغانی
 بده قبول بدر بار شان بر وز نخست
 بگوی هر چه مناسب به فکرو خوا هوش تست
 به مجلس دو می چون نخوا نی ایشان را
 به هدیه های گرامی نوازی ایشان را
 که سر فراز بیایند پس به خانه خویش
 بدان غرور که شاهین به آشیانه خویش
 دگر خریطه پر از خاک آریا نا هم
 روانه شد به حضور تو باسران توام
 که قبل مجلس ثانی به زیر فرش اتاق
 بگستردند از آن خاک مفخرت میثاق
 گرفت نامه فرزند را چو مادر او
 گذشت آنچه ز حیرت گذشت بر سر او
 به محفل دو می چون رسید نوبت کار
 فشانده شد برش خاک حیرت بار
 چو خواستند خوانین آریا نا را
 نشان فخرو غرور و نژاد آریانارا
 به درب قصر به هم خور در حالت ایشا ن
 فلك به لرزه در آمد ز صولت ایشا ن

خودی و خود نگر ی بیرق غرور افراشت
 کسی نبود که يك حرف را کند برداشت
 چنان میانه شان از غرور بر هم خورد
 که در گرفت چو آتش میان شان زدو خورد
 درین میانه دو سه تن به خاک و خون افتاد
 ز ضرب تیشه توگوپی که بی ستون افتاد
 هزار می نکند مست می گساران را
 چنان که ذره خاکی و طن پرستان را
 چه شور ها که درین مشیت خاک پر شور است
 چه دیده ها که براه امید آن کور است
 سکندر است نه تنها که زور مادیده است
 هزار آینه را این غبار پوشیده است

بهار باد غیسی

با آن که هیچ خوش نیم از وضع روزگار
شادم ازو به جان به یکی طرفه یادگار
آن یادگار خوش که فرا قش نمی شود
مارانکرده تا که فرا هر شش روزگار
در حیرتم که شکوه کنم زوی با که شکر
هر چند شکوه کیم بودو شکر بی شمار
شاکر از آن که دیده من دید باد غیس
شاکری از آنکه سیرت دیدم شدم سوار
یارب چه عادت نیست اگر لمحّه خو شیم
آن لمحّه نیست لمحّه دیگر به یک قرار
زانسان که خاطر اوقات خوش از دل برون روند
از قلب باد غیس گذشتیم نسیم وار
دیوانه وار پای نهادم از آن برون
زانسان که مست میکند از میکرده فرار
آری دیار عشق و جما نیست و باد غیس
هشیار کسی برون نتوان شد ازین دیار
ای کاش همچو رود کیم بخت میسپرد
عودی به دست و دل به نواهای رودبار

با ساز رود فارغ از او هـا مـو لیان
 می جستمی میا ن گل و سبزه بوی یار
 یا حکم بر بسینه جها نم ر وا بدی
 میداشتم چه و خوا جه شیراز اقتدار
 قاصد هزار ملک سمر قنـد مـیشدی
 قربان حسن سبز تو ای طر فـه مر غـزار
 یا بیشمار ملک بخارا بداد می
 بر بیشمار خال گل روی کوهسار

* * *

در خلق این دیار خدارا چـی صنعتی است
 یارب چه ملک بود که کرده است این نگار
 سبزه است این که گشته از آن خا کدان سپهر
 یا آسمان فرو شده و گشته سبزه زار

* * *

خوش آن که روز کار به من مهربان شود
 هر چند احمقی است که با شـم امیدوار
 باری کند به من ز سر لطف بخت سبز
 بگذارد خدا ی در آنجا یکی بهار
 غیر از سرود عشق نبا شد د و گوش را
 جز انتظار هوش نسازد دو چشم چار
 يك دست باشدم به یکی گر دن سبو
 يك دست باشدم به یکی گردن نگار

يك پاي بهر آن كه ز نم پشت پابه غم
 يك پاي وقف رقص كنم روي سبزه زار
 يك گوش بر نوای دل بينوای خوش
 يك چشم محو ساقی ، صافی ، پاکباز
 چشم دگر برون چمن زار و گو همار
 يك كف ز جام با ده پر آفتاب می
 يك كف سفینه یی پر از اشعار آبدار

* * *

پیمانه ام چو شیپور آنگاه آسمان
 اشکم ستاره سازد و گیرد به یاد گار
 افسانه ام نوشته کند در افق به نور
 اما به شرط آن که نخواهند شوشیار

* * *

مردم به فکر آن که بود سبزه روی قر
 ما رابه روی سبزه بسازند يك مزار
 میخانه در آن عوض خانه کنند
 آن جاذرب کنند جوا نسان میگسار
 من در میان خاك و کمپستان باد غیس
 ((پژواك)) شاد باش فرستد بهر دیار
 گاهی که دوستان من آنجا سفر کنند
 یاد آورند ، زان که سفر کرده زان دیار

در و تاي مرحوم بر بنينا

دريغا که مهر در خشا ن نشسته
دريغا که ماه فر و زان نشسته
دريغا که هر جا فرو غي ا گر بود
از آفاق گريون و گردان نشسته
دريغا نشا يد که مهر ي نشيند
که مه نيز چندان فروان نشسته
دريغا که عشرت سرا شمر کابل
به مرگ بر شنا در افغان نشسته
غباري ز گرد شفق گون مريخ
به ر خسار نا هيد تا با ن نشسته
ستاره فتاده به يك طرفه العين
چو اشکي که بر نوک مژگان نشسته
نهاد قلم در قلمدادان عطارد
سر انگشت حسرت به دندان نشسته
فکنده ز کف ز هره چنگ و به مويه
به گيسوز ده چنگ مويان نشسته
ز چرخ کهن خاسته گر بادی
وزان خاک بر روی کيهان نشسته

ز گرداب اندوه اشـــــــــــــــــك جوانان
 همه چین بهر خسار پیرا ن نشستہ
 تبه زال گردو ن به پا کرده سو گی
 کہ در آن همه نو عروسا ن نشستہ
 سیہ جا مه بر دور هم حلقہ بستہ
 به ماتم چو زلف پر یشا ن نشستہ
 چو ابر سیہ به رفرا ز کہستان
 به شیر آب چشما ن گریان نشستہ
 همه خو شنوایا ن خموشی گزیدہ
 به چشمان تر سر مه نو شا ن نشستہ
 گرہ گشتہ اند گلو هـــــــــــــــــا نواها
 صدا های مر غ سحرخواهان نشستہ
 چو کود ک سر شکا ن مر مادران را
 گر بیبا ن گر فتنہ به دامان نشستہ
 سواد هنر گشتہ تار یک چو ن شب
 هنر ور به شام غـــــــــــــــــر بیان نشستہ
 به مر گک هنر بود کار خردی
 سزد گر همه شہر ز نیسان نشستہ
 هنر را نشا ندہ بر شننا به کرسی
 چو ما نی و بہر زاد بر آن نشستہ

به دورش همه ناز نینداز ستاده
 به پایش همه نو جوا نمان نشسته
 به شعر و به نظم و به نقش و به موزیک
 میان میهن از چمنها نمان نشسته
 به هر گش بر ید ند تـا رربابی
 که بر زانوی او ستادان نشسته
 شکستند سحر آفرین خامه پی را
 کزان رنگ بر صفحه چون جان نشسته
 بر شناتو رفتی روان شا دو خرم
 من این جا چنین روح پژمان نشسته
 تو رفتی و آنان که بایست رفتی
 هنوز اندرین خاک و یران نشسته
 به سینه چنین درد سخت است سخت
 به دل همچو تیری ته آسمان نشسته
 تو آزار از قرص و قرص جها نی
 دل من به مهر تگرو گان نشسته
 نیارد نشنید کسی در دلم
 به جایی که بودی تو در آن نشسته
 خوشا مرده گان و خوشا رفته گان
 که در سایه مهر یزدان نشسته

در آن جا عزیزان به ارمان رسیده
 در اینجا رفیقان به حرمان نشسته
 در آن جا هنر آفرینان به گریه
 بر شنا و بهزاد و خندان نشسته
 به نادانی خویش و مرگ تیر ((پژواک))
 ببین همزمان سخت نالان نشسته
 رضای خدا حکمتی دارد اما
 نمیداند آن را و حیران نشسته
 به یاد تو این اشکها رافشانده
 به خاکی که بیدل نه رضوان نشسته

به پاسخ آذقه

درد من و او

بیا ایدل زار اندیشنا ك
هماره پی آرزو ها ی پاك
شوم خاك راه نسیم هری
كه کیفیهست خوش در شمیم هری
من از مدتی آرزو داشتم
كه كاش اندران ملك رواداشتم
ولی راز این جندبه بر من نهان
مرا بود مایل بدانسو روان
كه باری زبخت رسا و بلند
شدم من بدان خطه ارجمند
بدیدم كه آنجا مراخوا هر یست
كه بنشسته اند. سیاه چادریست؟
چو ما هی. كه در ابر باشند نهان
درون سرا پرده كرده مكان
نباید برون زانكه چشم محیط
شده در سیه پرده ها ی محیط

گه در سایه آن زن تا توان
 نشاید کند جو هرش رانها ن
 کتون یکدو روزی که اندر هری
 مرا طالع آورده نز دیکوی
 چی شد گر ندیدم بصورت او را
 که خوش دیده ام من به صورت و را
 به بخت رسا ناز باید کنم
 زدل عقده ها با ژباید کنم
 ولی چون به خورد من نظر میکنم
 یکی کار شمع و سحر میکنم
 ورا چون سحر نور تابنده
 مرا حالت شمع سو زنده
 اگر از تعصب نگویم دروغ
 همی سوزم اما ندارم فروغ
 چو آید ورا چشمه خور به جوش
 مرا درد میسوز خت باید خموش
 ندارم درین سطرهائی پر یش
 به جز یکدو حرقی ز احساس خویش
 که آن صا حب فضل همشیره وار
 ز من گیرد آنرا یکی یاد گار
 بدانند که درد من و او یکیست
 ولی هر کسی صا حب در د نیست

تر جمہ تحت اللفظ از آثار جان گشتش ، شاعر انگلیسی

سورۃ نر گیشی

چشم خور ، با همه بزرگی خویش
نتواند که همچو من بیند
روی او با همه مہی و غرور
از همه تیرہ گرد بنشیند
بنگرای نو بہار تازہ نکو
زندہ گانی من بہ سان شما ن
تخت من از زمرد ین سبزہ
چشم من در فضای ماہ رخا ن
ہیچکس را توا ن دیدن نیست
آنچہ را چشم من تواند دید
برہ ہا بہر من لہو خوانند
چو بہ چشم خمار خواب رسید

ترجمه از آثار يك شاعر انگلیسی

جوانی

دریغ از توای روزگار جوانی
که خواهی شد ز دیده ام جاودانی
بناگاه یار ب چه حسرت کشم من
که یابم ترارفته یی ناگهانی
نفس هر دم دور میسزد از تو
بسیر آمدم من ازین زنده گانی
دگر ره چوراهی به سوی تو نبود
چرا نسپریم آن ره آسمانی
رهی را که سوی ز م می خرامد
کنو نم تو بنما اگر میتوانی
که فردا نخواهم به پیرانه سرمن
دهم جان و یاد آورم از جوانی
خوش آن غنچه کشی باغبانش بچیند
شود ایمن از باد های خزانی

تر جمہ از پریور شاہ — رفرانسوی

درو را ستین

رفت مردی در دل دریا درو ن
يك صدف آوید از دریا برو ن
مر صدف رادل دریا او بی درنگ
تا در شهوار را آرد به چنگ
از کفش افتاد مروارید و دید
دردل دریاشد و شد ناپدید
تا که آن در راه دریا می سپرد
آن صدف بیپوده در دستش نمبرد
مرد شد زی شهر وزی مشکبوی خویش
زی حریم همدم مهروی خویش
دید آن مه روی را آراسته
تن به مروارید هاپیراسته
گفت این پیرایه ها را باز چین
دردل دریاست در یاسمین

تضمین و ترجمه از اثر پریور

سودا

میسراید در سرم مر غی مدام
روزها تا شام و شبها تا به بام
گاه میپرسد که داری دوستم
گاه گوید دوستم ایتوستم
خاطرم آزار از پر گفتنش
با مدادان زود خواهم گشتنش
نغمه را چندان نبایسد ساز کرد
کز نوایش طبع رانا ساز کرد
کثرت اندیشه ها سوادا شود
(هر چه از حد بگذرد رسوا شود)

تر جمہ شعر صو فیانہ پروفیسور نیکلسن

عاشقی

در درون دل فرو غمی ز آسمان
روی در یای خموش بیکران
پر تو افشا نست و شاد آنکو گذشت
زانچه مردم رانبا شد زو گذشت
خویش را از آن سایه هام مجور کرد
تاقرین تابش این نـو ر کرد
سایه آن چیز کان زیبا بود
فرخ اندر چشم تا بینا بود
یاد از هاروت و از ماروت کن
زان دو بر خود عاشق و مبهوت کن
خویشتن را پاکتر انگاشتند
(خود غلط بود آنچه می پنداشتند)
مہلک است این عشق و چون تحسین کنند
عاقبت بر عشق خود نفرین کنند

جزو کل را افکند در انقـلاب
 ذره را مهجور سا ز د ز آفتاب
 تا نه این شهـوات را فانی کنیم
 کی نظر بر چهره با قـسی کنیم
 شهوت ما رافعی خوا بیده است
 تا نه پنداری که مار ز نـده است
 جز به دست عشق نتـوان کشتنش
 جز عصای عشق نتـوان خورد نش ؟
 عشق، عشق است این که با سوز و نیاز
 معرفت را میکند دزوازه باز
 غیر عاشق را به این ره راه نیست
 هیچ استادی از آن آگاه نیست
 عاشقان عشق از خدا آموختند
 تا چـرا غ معرفت آموختند
 طرح هستی و رموز سر نوشت
 خوانده شد زانان که ایـز دبر نوشت
 آن خداوندی که بهر بنده گان
 صد جهان پرداخت اندر یک زمان
 عاشقان او را ستایش می کنند
 هستی او را نیایش میکنند

هر نوا کز دل برآید بهر اوست
 هستی ایشان همه هستی اوست
 چشم عاشق هیچ زشتی را ندید
 زانکه زشتی نیست در آید دید
 گر نباشد زشت پس نیکو کجاست ؟
 عشق پاسخ میدهد پرسش کجاست ؟
 گرسخن با من همی یک دل شود
 کس نتاند در میان حاصل شود
 آن فروغ آسمانی شد چو بخش
 بر گرفت ازوی همه اراح بخش
 او لیا و جمله گی پیغمبران
 چون برفتند از بی شان شد عیان
 مبادی و منازل هر چه بود
 از مواقف، وز مقاصد در وجود
 هیچیک را جز سوی او راه نیست
 جز در او هیچ منزله نیست
 عشق نگذارد غلام با وفا
 خسته گردد از ره جور و جفا
 گر چه موسی اشس به کوهی میکشد
 از شکوهی در شکوهی میکشد

حسمت جاوید ش بخواند سوی خویش
 پرده یکسو برزند از روی خویش
 زین کشش'ها هر که جو یای وصال
 نیست عاشق را دگر چیز ی‌مال
 (هر کسی کو دور مانده از اصل خویش
 باز جوید روزگار و صل خویش)
 چون فروغ حق بتابد در جهان
 راستی در پر تو ش گردد نمایان
 سرود از حرف ز با نمی‌میرود
 لفظ را جان معانی می‌بود
 گر همیخواهی که خوش باشی
 بر صدای دل بنه گو شش‌الوداع

ترجمه از پریورشهر فرا نسه

هرگز پوزانده

د هی بود و دران تنها یتیمی مرغ
سرو روی سرور مردمان بود
یکی گر به در آنجا بود و میجست
به هر جا مرغی را آشیان بود
قضای مرغ و چنگال وی شد
به خوردش نیم و نیمی در دهان بود
که از چنگال وی او را ربودند
مروارنیمه تن عاری از جان بود
سرور مردمان ده تبه شد
سرو مردمان ده همان بود
یکی دو شیزه کو چنگ در آن ده
که همچون طفل اشک از غم توان بود
ز گاه زردتا بو تی بـــــــسته دستش
بر روی زرد اشک او : و آن بود
میان مردمان هر کسی که دل داشت
چو اشک اندری مرده روی بود

شکفت آن بر کاندرا این میان
جناب گریه هم اندر میان بود
چو اشک دیده دوشیزه را دید
بدو گفتا که تقدیر آ نچنان بود
اگر دانستمی زینسان که این مرغ
ترا چندان عزیز و مهربان بود
سراپا خورد می او را که هرگز
ترا در دامنش حالت نه آن بود
ترا میگفتم او را دیده بودم
که پر میزد همی و شادمان بود

همی گفتم پسر ید از دیده من
سوی با غی که نا پیدا کرا ن بود
به سوی با غی که هر گز بر نگرده
اگر یکبار کسی را آشیان بود
اگر دانستمی میکردم ایمن کار
که نه این دسته نی این داستان بود
تو شاید غصه میخوردی ولیکن
نه چندا نیکه خونت دیده گان بود
چرا اورا نخوردم پسر و افسوس
نه در سر عظم آخر آن زمان بود
مرا بایست نه اورا پسر و خوردن
نه کار نیمه کار عا قلان بود

افکار خروشان

شا عرم من به فغان میل طبیعی دارم
شا هد گفته من نا له سو زا نمنست
خا مه ام مظهر احساس دل سوخته است
يك جهان شعله غم ز یب نیستان منست
آنچه من داشته ام هیچکسی را آن نیست
هر چهره را هر که نگیرد به خود از آن منست
بی سبب و هم نگر دیده به گرد سر من
گرد صحرا ی جنون زاده جولان منست
دا من افسردن من آب رخ طوفا نیست
اشك سیلیست که پرور ده دامن منست
آنچه از داشتنی های جهان امید
گرد آورده ام این فکر پریشا نمنست
آن که امروز سر هیچ به من میبچید
عاقبت پیرو افکار خروشان منست
زاده عشقم و پرور ده استاد جنون
عقل طفلیست که شا گرد دبستان منست

باده مرد فغن پیش جنو نـم آبست
آنچه نزد عقلا سخت شد آسا ن منست
طور ایمانم و از نور خـدا تا بانم
این شرر چیست که در قلب فروزان منست
درد من شرم امید است به داروی مسیح
مرگ بی منت اگر مید هی درمان منست
شرم دارم که چرا ننك جنو نم ((پژواك))
آبم ازینکه عرق منع به دو ران منست

پژواک و خیلای

مرا از جو را این چرخ ستمگر
بسی شب های بد بگذشته بر سر

ولی آن شب زدل بیرون نگردد
مرا دل ، زنده باشد تا که در بر

شبی کز تیره گی ابر مظلم
نه ازمه بد سراغی نی ز اختر

تو گوئی ماه یونس بودو ابرش
چوماهی کرده در حلق سیه در

کواکب لشکر فرعون و گفتی
خروشان سمیل ابرش برده یکسر

همه رخشنده انجم در ته ابر
نهان چون در ته دریاست گوهر

ویا چون دختران مست کوچی
نهان گردیده در قیرینه چادر

پری زادان روی چهره رفته
به دست زنگیان زشت پیکر

چه شد آن گوهر تا با ن انجم
چه شد آن بیکران در پای اخضر

چه شد آن مشعل گیتی فرو زش
چه آمد آسمان را باز بر سر

چه شد نا هید چنگی کز صدایش
د میدی روح در افسرده پیکر
بری ها را سیه چه گشته منزل
نشسته دیو بر تخت شمی بر

شبی تاریک تر از قعر دریا
ز سیل ناگهان سیمگین تر

به مرگ روشنی آن نشیب تو گفתי
سیه پو شنیده گیتی پای تاسر

اگر عشق ز لیخا بـو دو یوسف
نمی زد هیچکس را هیچکس در

سبا گر صد هزاران داشت بلقیس
نمیشد سوی آن کشور پیمبر

اگر تاج سلیمان بـه دهد
همی دادی نیار سستی ز دن پر

که ناگه این دل دیوانه من
ز سو دای کسی شد زار و مضطرب

کمند افکند ز لـفی و کشیدش
دماغ آشفته کردش بوی عنبر

خرد را آرزو ز نجیـــــــــــــــــــــر بشکست
 بدل بر چیره شد آن شوخ خود سر
 عنا ن آرزو گر دد ز هـــــــــــــــــا چون
 نیارد کس گر فتش بار دیگر
 نه آن تو سن بود شو و رجوانی
 که چون دستش کنی بر گرد نو سر
 دمی بر جنبه اش از نا زبوسه
 بیار آمد، نمی زین بر سرش پر
 جوانی خنگ مست تند سرکش
 نیار آمد لگا مش شدرها ، گر
 فرس رازین نهاد مـــــــــــــــــا غروری
 که بگر فتش رکاب از بدسکندر
 عنا ن بر گرد نش چو نان که گویی
 کسی بر عاج بنو یسد خط از زر
 همی راندم فرس زان سان که هر دم
 همی جست از سمش يك پازه ا خگر
 بنا که با غریو هو لنا کی
 به که پیچید آن آواز تندر
 در خشی تند از ابری سیله جست
 که گفتی کوه را بشکا فد اـــــــــــــــــدر

به خود گفتم تو گویی باشیاطین
 نبردی سخت افتاد است اندر
 جوانان را گهی از خامی طبع
 سبک می گردد از اندیشه ها سر
 غریو شبهه اسیم بنیگاه
 به خود آورد و گفت ای سبکسر
 فرود آو سبک کن با ر پشتم
 که منزل نیست زین جانب فرا تر
 گشودم چشم و دیدم قلعه دوست
 که برآورده بر جش سر با ختر
 فراز آمد دلم بر کس امید
 من آنجا مانده همچو ن حلقه در
 درون حلقه رفت و زد بر گشت
 نکردش شاد آن سرو سمنبر
 سمنند آرزو چون با زمین گشت
 بجستی آن زمان از سمش آذر
 بنو میدی درون کلبه رفتم
 نه با دم بر سر با لین خود سر
 نمی آمد مرا مژگان به هم هیچ
 که مریچاره را خوا بست کتر
 زبس اندیشه های تیره و تار
 دل نو مید شد بیتاب و مضطر

به جنگ اندر بدین اندیشه‌ها من
 چوسیل نا گه و مرد شنای ور
 شدم تا چاره جو یم خویشتن را
 که جز خود چاره جو یمی نیست دیگر
 برم این داد را پیش یکی دل
 که خود ا زداد خوا هی گشته داور
 بگر یم درد ها دا ر م فراوان
 بنا لم رنجها دارم نه کمتـــــر
 بگو یم حرف ها دا ر م نهانی
 بزارم راز ها دارم نهان تر
 بنا که بر ق امیـــــد ی در خشید
 فرو زان کرد بر من تیره منظر
 پس آن گه داد درد ستنم کتا بی
 خجسته نا مه و بگز یده د فـــــر
 دلت را دا د چو گفت ا ز سخنگوی
 سخنو را بو د داور سخنـــــو ر
 چو در ، بر ، دل ترا نو میدگردد
 بخوانی نا مه یی امید پـــــرور
 دو همدم چو ازین فر خنده نا مه
 دل سو زنده یی و دیده یی تر
 یکی درد و یکی ســـــو زمخت
 درین نا مه دو پیغام است هضمـــــر

گرامی شاعر فی آن را نوشته
 که بروی ناز باید کرد کشتی... شور
 اگر شعر است کشور او ست شامش
 اگر شعر آسمانست او شایختر
 به جای فرخی سپیستان
 نمی بینم کسی را زوی خوشتر
 حدود کشور زردشت و هرمزد
 ندارد هیچ زو آتش ز با نتر
 خلیلی شاعر ای... مانیت
 که هست او بیشتر از معا معمر
 خلیلی شاعر ایام... مانیت
 که در شعر است وی از ما چو نتر
 خلیلی شاعر دیروز و امروز
 شده در شعر از فردا فرا تر
 خیال شعر او زدل بیرون کرد
 همه اندیشه های زار و اتر
 بشاید بیش ازین دنیا ل گردد
 سخنهای سخنور با سخنور

کابل میزان - ۱۳۳۵

چکا مه استاد خلیلی در پاسخ

چکامه جناب پژواک

باد های مهر گانی بروز ید از کو هسار
مهر گانی باد ها فرح نماید روز گار
آب ها شد آسمانی آسمان شد آبگون
بر گها شد زعفرانی باد ها شد زر نگار
باغبان راخو شه لعل است خرمن جای گل
خار کن را شو شه زرشد بدامن جای خار
بوستان چون باستان بلخ گشته پر در فش
باغبان آذین بسته بلخ را جمشید وار
باغ شد در مهر گان چون دکه گوهر فروش
تاک مر جان آفرین و شاخ شد بیجا ده (۱) بار
یابسان زرد دیباپی که در روی گوهری
بر ده گونه گوهر بهر آرایش به کار
لرز لرزان بر گها در پر تو زرین مهر
همچو کانونی که می لرزد به روی آن شرار
بازر زبان مهر بان شد چون بیا مد مهر گان
مهر گان رزبان را مهر بان سازد چو یار

۱- بیجاده- کهر با و نوعی از قوت

دختران تانك را بی پرده می آرد به باغ
 سایه گی را آفتا بی می نماید آشکا و (۲)
 تانك را از خوشه ها چرخ پراز پروین کند
 تا نماید پیش گردن گوهران آبدار
 بادهای مهرگانی را سپرد مره زبی
 جانب نیلاب (۳) گشتم شاگها نر هسپا ر
 مو جمها دیدم در آن همچون شترهای سپید
 کز بر سنگ گران شان بستمه بر بینی مهبهار
 برگهای کهر با بی بر فراز آبها
 همچو سیمین پرده بروی نقشمهای زرنگار
 همچو گوهرهای غلطان بر یکی جام بلور
 بازی اختر بروی آبهای نقره کنار
 سایه اشجار با هر قطره دراز و نیاز
 پر تو مهتاب با هر ذره در بوس و کنار
 بر لب نیلاب نغمه بر لب من سموز آه
 نغمه او روح پرور ناله من شعله بار
 اوز مستی آر میده من بخود اندر ستیز
 او گریبان پر کهر من اشک خو نین در کنار

۲- سایه گی - کشمش سبز و آفتا بی کشمش سرخ .

۳- نیلاب - دریای پنجشیر ،

یاد ایام گذشته يك بیک آورد باز
 رنجهای زنده گی را پیش چشمم پرده وار
 پرده یی کز اشک و خون و داغ بودش نقش ها
 پرده یی کز درد ورنج و یاس بودش پود تبار
 نیکبختی: آنچه ازوی يك سر ه گردیده محو
 تیره روزی: آنچه دروی جاو دانه پایید ار
 کامیابی: مزرعی از بـرق حرمان سوخته
 آرزو ها: حرمنی رفته به باد انتظار
 مشکلات زنده گی: بند گران بردست و پا
 عقل: تدبیری که بنده حلقه هاییش استوار
 دل: خوشمع مرده بر طاق فراوشی خموش
 من بدو، شمع دل پر ریخته پروانه وار
 شعر: تعبیری ز رویای پریشان حیات
 معنی آن اشک و حسرت لفظ آن دود و شرار
 عشق: لافدر هنمای ز دجو خضر اما دریغ
 من به منزل نارسیده خضر کرد از من فرار
 مرگ: درزندان تاریک و سیاه زنده گی
 روز نیاما کلید آن برون از اختیار
 شب به پایان آمد و ناگاه پیدا شد زدور
 بر فرازشما میانه (۴) پر تو صبح آشکار

۴- شما میانه - قله بلند کوه عاشقان که در جوار زادگاه پدری
 استاد است .

دره گردید از سپیدی سر بسردریای نور
 آب شـد از روشنایی یک قلم آینه وار
 از گریبان افق گردید غلطان جوی شیر
 کوه در دامن آن بنهاد سر را طفل وار
 کودک طبع من از آن آسمانی جاوه ها
 گشت یکبارزه بروی از دستگاه اختیـار
 حاکمان مسحور آثار بدیع فطرتند
 می رباید دل ز کفاین طریفه نقش شما هـکار
 منظر مر موز گردون در سکوت با مداد
 از جهان دیگری باشد بشر را یاد گـار
 از جهانهای کاین جهان با این همه پهنای
 در قبال وسعتش کو چک نماید ذره وار
 اندر این اندیشه ها بودم که آمد ناگهان
 راز دار کوی جانان حامل پیغام یـار
 آنکه باشد جیبش از اشعار شیوا پر گهر
 آنکه باشد دامنش از نثر رنگین چون بهـار
 چون گلیم طور معنی ، طوطی (گویای) راز
 نامه پی آورد بیرون از گریبان صبح وار
 نامه پی در حرف و فتن آتش دل مشتعل
 نامه پی از سطر سطرش سوز باطن آشکار
 نامه پژواک اعنی شما عرفان جوان
 شاعر روشن دلی آتش زبان و سحر کـار

آنکه خیزد شور عشق از خا مه‌اش جای صریر
وانکه ریزد مشک تراز نخل کلکش جای بـا ر
آتشین گشته نوا یش با نوا ی سرخرو د (۱)
تیز بین گشته نگا هش با عقا ب کو هسار
شا عری آمو خته در پای شمشاد جوان
باسپین غر (۲) کرده پیمان سخن را استـ و ا ر
کاروان فرخی رفت آن جرم‌ها شد خموش
و آن نوا ها شد نهان در پیچ و تاب روزگار
در فروغ خا مه‌وی میکنم اکنون سراغ
آتشی زان کاروان گرما نده باشد یادگار
رازهای سامری را می شکافد باقلم
معجزه موسمی نماید چون فتد کلکش به کـا ر
باستانی شیوه‌ها آمیخته در سبک نو
بادو شیوه می نماید در معا نی ابتکـا ر
آرزو ها در دلش روشن چو آب اندر گهر
در ها در سینه اش پیچان چو دود اندر شـرا ر
نثر من در پیش نثرش چون حرف پیش گهر
نظم او پهلوی نظم همچو گل پهلوی خار

۱- سرخرو د - دریایی که در ننگر هار در قرب منزل آقای پژواک
است .

۲ - سپین غر (کوه سپید) - نزدیک زاد گاه پژواک است .

فکر جاودانی

زما نه مرا دشمن جاودانی
که تلخست از او دایم زنده گانی
همان کینه پرور عدو ستمگر
که جورش عیا نست و مکرش نهانی
رهم داد در کشوری کشیدند
نظیر و مثال به میندوشانی
ندانم چسان مهر بان گشت برمن
چنان بی مروت چنین ناگهانی
بسی دیدنی دیدم ماندیدم
زنا مهر بانی چنین مهر بانی
اگر آسمان دو ست نبو دنیا بد
کسی ره بدین کشید و آسمانی
مگر دو ست بود و ندا نسته بودم
گهی دشمن از دو ست هرگز ندانی
اگر این چنین باشد ای وای برمن
که بشر می نکر دم از یمن بدگمانی
نبردم گمانی که روزی بینم
بدین تیره روزی بدین نا توانی

بدین خر می کشوری را که هرگز
 بهار شن ندیده است بـا دـخـزانی
 نه کشور یکی بـا غ پدرام خرم
 که کرده طبیعت درو گلفشانی
 چه دستی بیاراست ا یـن بـو سـتـان را
 دل و جان هلاکچنین با غبا نی

* * *

نه کشور یکی صفحه نقشـر زیبا
 که د لرا دهد سیر آن مژدگانی
 نه کشور یکی صفحه شعـر قدسی
 که جز آیت عشق ا ز وی نخوانی
 ز طبع که زاد این همه شعـر علوی
 که حافظ بما ند از آن در روانی
 چه شعری که مضمون د یگر ندارد
 جز از مستی و شور عشق جوانی

* * *

سرود کدا مین معنی ا سست یارب
 که پاکست و آلا یش ا یـن جـها نی

* * *

بباید ستودن چنین کشـو ری را
 به من کرد اشارت یکی یا رجانی

نه اندیشه کرد از نوا نسی طبعم؟
 نگفت آنکه آیا ستودن توانی
 که میگفتش من نه آن طبع دارم
 چو خوشتر ازین گر خموشم بمانی
 بلی شاعر من و لیکن نه چندان
 که اینجا توانم کنم تر زبانی
 نه هر کس که از سیستان سر بر آورد
 توان شد همی فرخی سیستانی
 نسو نی که این جایگاه دیدم امروز
 ندیدم در افسانه باستان نی
 نیار ست هر مزد فرخنده زنیسان
 به فرخنده گی آفریدن جها نی
 نتوانست زر تشنه آن را استودن
 به آن روح علوی و آتش زبانی
 نگه کن خموشا نه گر چشم داری
 بخوان شعر ایزد اگر می توانی
 بر این صفحه هر غزل را خرم
 بخوان خط این سبزه را تابدانی
 که : گر مرتع اینست صد بار خوشتر
 ز شا هنشاهی اندر این جاشبانی
 مده دا من عشرت از کف که باری
 ز کف میدهی زنده گی ، رایگانی

برین لاجوردین نشا طست نشاید
 جز اندیشه با ده ارغوانی
 چه خواهی فراوانتر از این مسرت
 چه گویی فزونتر از این شادمانی
 که در سایه خیمه ابرنیشان
 بر این سبزه تاز طبلسمانی
 یکی ساقی ماه پیکر بیار د
 یکی ساغر از با ده های لزان *
 به مرگ غم این جها نشو بشو
 بیا سایی زانده یشه آن جها نی
 نه خیزد نکو گر تا مل نمایی
 ز دنیای فانی به جز فکر فانی
 همان به که چندان شوی مست و بیخود
 که خود را بیا بی همه جاو دانی
 دریغ است جز عشق و مستی خیالی
 چه خوش است گفت آن شاه عالمانی
 ((جوا نی که پیوسته عاشق نباشند))
 ((دریغا ازو روزگار جوا نی))

* لزان - شهر یست در سوئیس در کنار دریاچه لیمان.

بر خیز به ساغر کن ساقی می‌ناب اندر
 گویند بهار آمد تا کی تو به خواب اندر
 دی پیک بهار را ن گفت پیما نه‌دی پرشد
 بر خیز به کامش کن یک پیک شراب اندر
 وقت طرب و عیشست آوا ن نشا طو سوز
 از زخمه شراب افکن در کا سر باب اندر
 از لاله طبیعت بین ساغر به چمن چیده
 آن قدر که می‌ناید هر گز به حسا ب اندر
 ابریق خرد بشکن مینای جنون برکن
 حیفست ز هشیاری با شی به سراب اندر
 نه دفتر دانایی یک سطر طرب‌ند هد
 یک خط نه‌وا نگه آتش به کتاب اندر
 بشتاب و خمی پیش آر زان پیش که دهر دون
 پیمانه عمرت پر سازد بهشتاب اندر
 گر شجنه شود مانع یک خنده و خا مو شی
 کورا نسزد چیزی دیگر به جواب اندر
 بر خیز و تماشا کن آتش به جهان افتاد
 از گل بهز مین وز برق در قلب سحاب اندر
 نی زاهدو نی صوفی نی فاسق و نی فاجر
 یکتا به جهان امروز نبود به ثواب اندر
 دامان تارتار نیست چاکی به گریبان زن
 کز قطره نیسا نی صحرا ست به آب اندر

ابر برخاست زد دریا و فر اوان برخاست
 موج دیوانه شد و باد به طوفان برخاست
 برد از خاطر من فتنه دریا چون آب
 به فسونی که زجا آن بت خندان برخاست
 یارب آن چشم فرنگی چه فسون داشت که دل
 به نگاهی که نکرد از سرایمان برخاست
 موج آن زلف بس سوخت پریشان همه را
 ناخدا مویه کنان از سر سکان برخاست
 بهره بردم ازین خوش شغف در یایی
 گار زوی گهرم از دل ناساز برخاست
 کرد دیوانه ترم از دل دریا ((پژواک))
 نگهی کز سر آن زلف پریشان برخاست

ای وای که سخت ناگهان رفت

((همیها که چه برق پر فشان رفت کاشوب قیا متم به جان رفت))
بیدل را این نوحه بر زبان رفت شاید به زبانم از همان رفت
زو طفل شد، زمن جوان رفت

هنگام سفر به یسار دارم بگریست به ناله در کنارم
میگفت شاید به زار زارم ((من نیز سفر به پیش دارم))
من ماندم ووی از این جهان رفت

ایکاش که گرز دیده میرفت زین باغ گلی دو چیده میرفت
یک چند بهار دیده میرفت بویی ز جهان شمیده میرفت
ای وای که سخت ناگهان رفت

آوان سحر و یا شبها نگاه من دور بدم ، ندانم آنگاه
آننگ سفر نمود ناگاه از منزل او نگشتم آنگاه
گفتند ((بسوی آسمان رفت))

افسوس از آن نهال پدرام کش باد خزان نابه هنگام
در جوش بهار کرد ناگام زان پیش که باغبان زوی کام
میخواست همی ز بوستان رفت

گویند کسی که از نظر شد از خاطر مردمان بدر شد
تانشایم از دو چشم تر شد مهرش به دلم فرو نتر شد
این داغ زدل چسان رفت

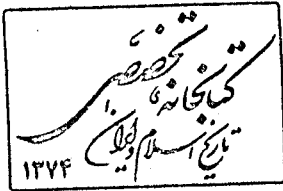
چون طفل سر شک بی گمان شد از دیده ما درش نهان شد
 کس هیچ ندید چون روان شد تنها شد و بی برا دران شد
 هرگز نه به وی چنین گمان رفت
 دیشب به خیال آرزویش در خوا بشدم به یاد رویش
 پیری دیدم بشدم به سویش پرسیدم ازو به جستجویش
 ((تنها زین ره یکی جوان رفت))
 خندید چو بر من او نظر کرد از رازوی آنکهم خبر کرد
 تنها گفתי کسی گذر کرد آن روز که وی در آن سفر کرد
 زین راه هزار کاروان رفت

حق و نسوان

بسی سخن که ازو کار ملک ویرا نیست
یکی از آن سخن اندر حقوق نسوا نیست
سخن نه بر سر مرد و زن است از بی جنس
سخن شناس نه ای جان من سخن آنست^{۲۸}
نه هر که مرد نباشد ز نش توان گفتن
نه هر که زن نبود در شمار مردانست
خطاست این که بود مرد در مثل خور شید
نه زن درست به تشبیه ما تابانست
که زن نکرده ز مرد استعاره نور وجود
فروغ هستی هر روز نو ریزدانست
دو دست داد از انسان که پیکرانسان
دو دست پیکر کشور زن و مردانست
نه آن که راست شناسی یکی و چپ دیگری
دو دست هستند یک دست این و یک آنست
بهر دیار که رفتم ، اگر دیار ری است
که فرق بین زن و مرد آن نه زینسا نیست
چو مرد بی خرد افتاده زن شده عا طل
اگر نه زن داناست مگر دنا دانست ؟

سخن ضعیف تر از آن نمیشود که کنی
که آن ضعیف تر و آن قوی تر از آنست
در آن دیار که زن را ضعیف میدانند
ضعیف بودن زنمها از ضعف مردانست
به فرض گیرم باشد چنیــــن ضعیف و قوی
که فرض کردن گاهی اسامی برهانست
ستم روان بود بر ضعیف تر از خود
که بر ضعیف تر از خود ستم پس آسانست

شوق و غریب



اگر کسی دل به گیتی برگمارد
 چها ن افسانه های طرفه دارد
 شبی بخت جوان خضر هم بود
 دل پر آرزو پی مهر هم بود
 تنم پر زور از زور جوانی
 سرم پر شور از شور جوانی
 روانم شاد خاطر بود مسرور
 ز جام آرزو سر مست و مغرور
 به نیرو چو ن عقاب تیز پرواز
 فضا آزاد بال و پر مرا باز
 چو روح از بنده گئی آزاد بودم
 به جان از زنده گانی شاد بودم
 ز سا حل سوی در یاره بریدم
 در آن در یابسی هنگامه دیدم
 به دریا گر شوی باری ز سا حل
 شگفتی ها ست در این آب و این گل
 چه گویم زان محیط بی کرا نه
 گرو گانش دل من جاو دانه

به مو جش بر، فسو ن قوت وزور
 به قلبش در، جنو ن جذبه وشور
 به شور و شوق و مستی چو ن دلی بود
 چو دل اورانه پیدا سا حلی بود
 روان بر آبهای او سفینه
 چو لغز ن مهره بر آبیگینه
 ز عکس اخترا ن از هر کناره
 شده آغوش او پر از ستاره
 زانجم دا منبش چون چرخ اخضر
 بر ش پر از فراوان درو گو هر
 گهی آینه آرایش شید
 دگر گه جلوه گاه نور نا هید
 زماه نو به دست او سواره
 ز روشن کو کبا نش گوشواره
 جمال دختران آسمانی
 درو تابا ن چورو ح شادمانی
 روان بر روی او کشتی شبانگاه
 به سان آسمان و زورق ماه
 دل شب روی عرشه بر نشستم
 در آن دنیای روشن خیره گشتم
 دلم پر آرزو های جوانی
 سرم مست از شراب زنده گانی

چنان سر خوش از آن پیمان‌بوم
که جز دل از جهان بیگانه بوم
گهر بودی اگر فرزانه گی را
شدی تاج سر آن بیگانه گی را
(بگردانی چو می افتاد م ازغم)
رسیدی در دمی آن دل‌به‌دردم
اگرز اندیشه در راه حایلی بود
(به تدبیرش امید ساحلی بود)
زخود خود را به رنگی میکشیدم
که همچو ن موج بر سر می دویدم
چو زور موج مست جنبش خویش
چو جرم مهر گرم تابش خویش
درون سینه چون دل میتپیدم
تو گفتی موج بوم می جهیدم
فضای سینه ز آزادی جهان
دل‌شاهیه ن‌مست پر فشانیه
که ناگه یادم آمد روز گاری
که از خود داشتم زیبا دیاری
ز کهسار بلند ی یاد کردم
که هر که در دلش فریاد کردم

دل سنگش مرا فریاد رس بود
 بر تنگش مرا جای هو س بود
 نبودش گر چه این آهنگ و این ساز
 همی پیچید در کسار ش آواز
 از آن پژواک های آسمانی
 نیو شیدم سرود جاو دانی
 نه زینسا ن زان دیار آواره بودم
 نه ازدوری چنان بیچاره بودم
 که ماه دیگرانم نور بخشید
 دلم راتا بش آن طور بخشید
 برون گشتم به یاد کسار ن
 ز آن پر شور دریای خروشان
 زمغرب سوی خاور شد خیا لم
 دگر گو ن گشت زین اندیشه حالم
 گران اندیشه های شرق چون خاک
 سبک اندیشه های غرب و چالاک
 مثال شرق چون کوه گرا نست
 محیط غرب چون بحر روا نست
 مثال این و آن چون بحر سا حل
 چو سا حل مانده بر جا، شرق کاهل
 ماه و خور بیایند و بتا بند
 به قلب کو هسار ش ره نیا بند

چو دریا غرب میگردد شتابان
 سر راه مهو خور شید تابان
 که دریا بد فروغ زنده گی را
 بشو ید ننگ بر جا ما نده گی را
 سبک روح و سبک پرواز چون باد
 سبک خیز و سبک جولان و آزاد
 دلی شر قی دلست اما فسرده
 فروغ شمع آزاد یش مرده
 زبانش بسته و روحش اسیر است
 زیر جا ما نده گی هانا گزیر است
 چراغ غرب از شا دیست روشن
 ز آزاد ی فزون گرددش روغن؟
 الا ای ساقی صہبا ی امید
 بده جا می به این دلہا ی امید
 دل افسرده گان راشاد گردان
 زبان بسته را آزاد گردان
 از آن صہبا دو جا می ده باین دل
 از آن دریایا می ده به این دل
 خمار خاک را بشکن به آبی
 درین ظلمت به تابان آفتابی
 که گرد دریا درو گوهر دهد باز
 کہستان کانهای زر دهد با ز

چرخ اندیشه

چرخ اندیشه کرد تابه سرم
چه بیارد کزان نه جان به برم
دور کرد از دیار خویشتم
رهنمون شد به کشور دگرم
بیکران بحر ها نهاده براه
که نماند سوی وطن مقرم
وندران بحر ها هزا رنهنک
تافزون تر کند نکو خطرم
ببرید از امید پیوند م
کرد چندانکه خواست در بدم
برد از دیده ع زیزانم
که مبادا به خاطری گذرم
کرد با من چنانکه با ((سلمان))
آه از دست چرخ بد گهر م
او حصار ی کو هسارا ن بود
من حصار ی بحر پر خطرم
یاد می آیدم که مزد داد
((سود کم کرد با قضا حذرم))

((یاز دیده ستاره میبارم
 یابدیده ستاره میسمرم))
 ((محنت آگین شدم چنانکه کنون))
 نکند هیچ شادی اثرم))
 ((ای جهان سختی تو چند کشم
 ای فلک عشوہ تو چند خرم))
 ((راستی از زما نہ تاکی و چند
 از جفای تو درد رنج برم))
 راستی ای سپهر بدگو هر
 تاکی این زنہ گی و درد سرم
 راستی ای عقاب دهر چہ در
 چنگ اندازی و کشی جگرم
 راندیم از جوار ما در پیر
 دور کردی ز تر بت پدرم
 آخر آن دخترم پدر میگفت
 میفکندیش چون جدا ز برم
 یاد دارم کہ تلخی ایام
 بود با او بہ کام چون شکرم
 دوری از دوستان اگر بس نیست
 داد خواہی چہ ز هر تلخ ترم
 تابہ کی رنج ناگذیر کشم
 تابہ کی راہ درد و غم سپرم

روز تاچند جا ن به تن دارم
 شام تا چند پیر هن بدر م
 دا من شب پر از گهر دارد
 اشك همچو ن ستاره سحر م
 یادبا آن که همد مان انیس
 می نشستند جمله دور و برم
 کان یکی نغمه و فا میزد
 آن یکی میسرود شعر ترم
 جز حدیث و فاء مهر نبود
 صحبتی بود باکسی اگر م
 بلبل باغ خو یشتن بود م
 شهر عشق بود با ل و پر م
 باغبان می شناخت آواز م
 که همان عند لیب خینه گرم
 که طبیعت نو شته است به زر
 داستانها ببرگ پر شجر م
 دام بنهاد چرخ ورم کرد م
 آشیان شد به گلشن و دگرم
 نیست سیمایش آشنا با من
 هر گلی کو فتد برو نظرم

نیست چشمم که بانگاه سرو ر
شاد ما نی مردمان نگر
نیست گوشم که ساز دل بشنوم
نیست میلم که ناز و عشوه خرم
نیست پایم که از خود ببرم
رقص را مشگرا ن عشوه گرم
نغمه این دیار بیگانه است
یا من بی نصیب کور و کرم

شفق دیدم به دل گفتم چی هست این
 که یاقو تیسست چرخ لاجوردین
 درین قلم چه آتش در گرفته
 که آتش صورت آذر گرفته
 کدا مین خون به گردن آسمانست
 که اشک از سرخی او ارغوانست
 چه خنجر رفته اندر قلب گردو ن
 که از نیلی عذارش میچکد خون
 کدا مین ساغر صیبا شکسته
 که عکس می به گردو ن نقش بسته
 چه نخلی بسوخت کاینسان آتشی ساخت
 بها رانی که این جا رنگ خود باخت
 چه کسی را کشته جور روز گاران
 که خو نش گشته تاج کوهساران
 که برشمع وطن پروانه سنان سوخت
 که از داغ فرا قش آسمان سوخت
 بگفت از نو جوانان هوا باز
 دو تن رفتند دی سوی هوا باز
 سپهر آن هر دو را ، زد بر زمین سخت
 که دارد رشک بیجا چرخ بد بخت
 همان خو نست در گردن هوازا
 که گلگون ساخته جیب فضا را

الا ای ما در فرزند مـــــرده
 که فرزندت به خدمت جان سپرده
 چه قیمت او به خون پاک خود داد
 که جان را در هوای خاک خود داد
 بهروقتی که میریزد تـــــرا اشک
 زند اشکت به دنیا آتش رشک
 زجانبازی و آثار جوانان
 چه گل افتاد اندر چشم کیهان
 خداوندت نصیب این غم نمی کرد
 بساط عشرت ماتم نمی کرد
 ولی مرگی که در آن افتخار است
 نکو تر از حیات مستعار است
 نباید فکر غم در سر گرفتن
 شفق سان ز آتش دل در گرفتن
 جوانانت به مینو باد دلشاد
 وطن زان خون گلگون سرخرو باد

چو دور از وطن ازدوستان کنم یاد
 ((مراسد که رسا نم به آسمان فریاد))
 نه آن که هست امیدی مرا ز یار و دیار
 نه کودنم که خیا لی چنین کنم بنیاد
 گذشت آن که فرید با امید می خوردم
 مباد آن که امیدت فریب نتوان داد
 بنای دل نه ز دست زما نه واژون شد
 عمارتی که ز بام بلند خود افتاد
 مرا حدیث زویرانی دلست نه گل
 که چون خراب شود باز میشود آباد
 فسانه گشت حدیث طرب هزار افسوس
 سرور بود گلی و زما نه دادش باد
 کنون ز ساز طرب نغمه آلم خیزد
 که بهره گی برد از عیش خاطر ناشاد
 خوشست میهن و آوان چشمن آزادی
 ز خاک خویش درین روز کس غریب مباد
 از آن دیار مرایاد می دهد امروز
 که مردمانش اسیر اند و مملکت آزاد

یاد و سخن

در راه باز گشت از عودت جشن استرداد آزادی و وطن در واشنگ

لاله تازه به دشت و به دیم میماند
راغ بسیار به باغ دل من میماند
با دل خون و پراز داغ گرا ز باغ شدم
غنچه و لاله بیاد دل میماند
کاش جای گل از باغ جدا ای گلچین
بودم آن خار که در صحن چمن میماند
گل فروش به گلی گفت که پدرام بزی
گفت گر زنده کس از هجر و وطن میماند
دو ش رفتم به تماشای جییم در خواب
پیش از هر چه به دوری ز وطن میماند
گفت شیر ی که چنان بوی نیستان دارد
آهوی گفت که نبی نبی به نختن میماند
لاف های که شنیدیم درین عرصه جدید
از کزافی به اساطیر کهن میماند
فرق در باطن معناست نه در ظاهرها رنگ
ور نه بلبل چقدرها به زغن میماند

پربا لین نکند فرق ز تیغ پولاد
هر کس کو سر خود بر سر من میماند
از سنلیمان نه صندوق نه تخت و نه قبا
ماندار ، تخته و تابوت و کفن میماند
منم آن شمع حقیقت که نمیرد ((بژواک))
زنده ام تاز من این يك د و سخن میماند

شنیدم که گفتا: دل آرزو مند ی
 چه خواهی که از روزگار ن بیایی
 ندانم چرا گفتمش راز دیرین
 کتابی، ربابی، کبابی، شرابی
 به بیداری انباز بارواح بیدار
 در آغوش مستی دل مست خوابی
 یکی پشه گوشه دور از انسان
 سر سبزه زاری و پهلوی آبی
 سبوی پر از گل خمی پرز صبها
 بتی خوروی ز نشه خرابی
 فروزنده چشمی درخشنده روی
 زغم ظلمتی سر، ز می آفتابی
 ز گیتی کیهان و سودایش آزاد
 اسیر سرگیسوئی نیمه تا بی
 نور دین آنکه بساط طبیعت
 به نوعی ز هر لذتی بهره یابی
 ز دربار شاهان، دوری گزینی
 به درگاه پیرمغان باریابی
 به دنیا همه شیوه ناشناسی
 شنیدن سوال و ندادن جوابی

درست فامه

درست	نادرست	سطر	صفحه
صبح	صبح	۳	۲۱
گرخوش	گرخویش	۱۲	۲۷
مبادا	بادا	۴	۳۱
باد	با	۵	۳۲
اگر اینست	اگر نیست	۹	۳۳
بخوانی	نخوانی	۷	۳۶
قبر	قر	۱۳	۴۰
گرد بادی	گر بادی	۱۷	۴۱
اندر	اند	۱۱	۴۲
سحر خوان	سحر خوانان	۱۲	۴۲
نه آسمان	ته آسمان	۱۴	۴۳
حاذقه	آذقه	۱	۴۵
سوی علم	سوی ام	۹	۴۸
درید	در	۳	۴۹
بمرد	نمیرد	۸	۴۹
کز مبادی-	مبادی و منازل	۱۳	۵۲
	وز منازل		
خرمنی	خرمنی	۸	۶۸
درد ها	درها	۱۶	۷۰
شر می	بشر می	۱۵	۷۱
نا دان	نادار	۱۰	۷۶
از خودم ببرد	از خود ببرد	۵	۸۹
باروح	بارواح	۵	۹۵

